

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب تذکره شورای امینان

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۵۴۳۴

شماره ثبت کتاب ۹۰۹۷۷

جمهوری اسلامی ایران

۱۲۴۴۵



RV



1845

9.9vv

داعن کتابخانه مسجد الیقین شد  
نمره ..... ۹۵ ..... شهر ..... ۱۳۰۲



بسم الله الرحمن الرحيم  
 بحمد تعالی که درین عهد فرخنده عهد که نوبت دولت و کامکاری  
 و شوکت و شهبازی خسرو کامکار قلعه و حضرت آفریدگار ناصرالدین  
 قاجار است در جمیع و کوشش برقرار منظره ثابت و بسیار و نهستان نعم  
 و شرف و صحبت و نعمتی که جاودان ماند رس و گمن مباد در هر یک از بلاد  
 ایران رسی تازه دارد و روشنی بی اندازه و تقصیر و ارباب طاعت  
 بهشت نشان که همه روزه شعایر ولایت و ادبای ناحیت را با یکدیگر  
 اجتماعی و با مناقب ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین و مدح  
 پادشاه سلیمان جاده جمیع کین از هر مقوله که شکوفه انقطاع است و در هر روز  
 آینه در دار فقر کی از دعا گوین دولت با بها که مقرب باو الفسار  
 و این منی را اسی بپستی و الا پسمان شزل من السواد انجمن کنند

و از غش و تمین و نایب و معایب و زان و قوافی سخن شنید  
 و هر روز یکی از قصاید با غزلیات پستانه ان مقدم را  
 که درین فن شریف مسلمند بر پسم افاده بل بقانون استقامت  
 خود بی اغاوه و تخلص بنام نامی کنی اتعانه نامها القادری  
 ایام و ادبیای دولت قوی نظام نمایند امید که امنای  
 که سخن شناسان و بریتان عزت و کثرت نندازد در محبت کردند  
 و اگر چه متاعی بی رونق است بهای افت بخند که این متاع طلبی  
 آن بهای شیر

سپکین ارکین مداحان دولت ابد قرین و از قدیمی دعا گو  
 وجود مبارک پادشاه جمیع کین و اغلب سخنانش در مدح و ثناء  
 ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین و جامع این سفینه  
 افلا من است این قطعه که مبنی بر مدح خداوند کافی این و شرح  
 حال شعرای انجمن است



ای دبی که همه حاصل سخن را  
بروز در که تو دوست اهل روی است  
طاعت ایزد با خدمت شد داری مع  
هم خدا را غمی ازین خدمت هم کل  
پیر و زارت چه سفارت همه در خطیر  
هم در شکوه شوکت تو جای سجایت  
تا بهای ملت بال با قبال کشود  
فته معدوم با قاف نشین عشق  
نسب پاک به بیداری از پیشیت  
تا با دور که به ان صدق بر روی  
شکر کاشن از تو کی کمتر است  
قتت کاشمیری سروی زان است  
یا که کاشن است چو خشت تو را با ما  
کره پس سال زنده که در شمشیر است  
خدمت شهبانست کنی پادشاه  
پیکارتی و در حق صفایان بشکر  
پس بدین بان لقب این تو هست  
چو خورشید که فیضش زین تو است  
چه تفاوت که تواند روی مانده بی  
که بهر جا که بود لازم خورشید شیت  
دو را هیچ بیاد آری کین بنده تو  
سالها رفت که معروف در بار خدا  
ساحب مالک مد کنج فقر و زوفا  
و اندرین مدت سی سال بهر حال  
یا دعایا که شنای تو همه شیت

لیک پای سه چهار است که در این  
مخفی بخت شای شبه و صاحب است  
جمع موز و نان با فقر و بخت مسکینی  
همه جفت بهر هفته و بزم شمر است  
و اندران محفل پییزی بودا و کلا  
که دعا گوشت شاه بهر صبح و مست  
بنی و فطی و افست کی انجستی  
فخر آزان کفتم کان بخت و فقر است  
مردمی پاک دل و ساد و سگین  
کر قناعت همه را فقره و از فقر رست  
بان با فعل ندرت و تسکین در قل  
سخن غله حدیث می و معشوق و وفا  
جانه مندرش در برد و کز خشت  
بمه از جام زرد و یا د و یا قوت بهت  
پاک پریم و ز زر لیک بجان بند  
بخشش ملک سمرقند و بخاراش است  
در بنم نه بندش ز دور و قیام  
مالک بزم چو فرو پس و بت و رعا  
صاحب شعر و عیسوی و لیک اندر  
شاه و شمع و کل و نقل بین بخت  
سخن از چنک دنی و مطرب می ست  
لیک چون در کوی کیم و تو صد است  
فرمن به بگوی خوشه پرن بوی  
همه گویند و بان جوشن دل دروا  
حاصل از هیچ کجایی و لیک اندر  
کترین بخششان حاصل ملک و شیت



زهری نغش سرخه و گل کوی  
 لیکن از نعل چرخ سگس کوی  
 آن کی کوی دی سح فلک پیویم  
 با ملک به دم و اجم شب کوی  
 چون پیش فلک پیش را نکتست  
 انگری چسب در نکتست می  
 در بر صفی پاست و کوی کوی  
 نمد از دو کوی و نکتست در است  
 دان کر کوی دی کوی کوی کوی  
 بنده از جای مین شرد سپید است  
 رفت بکشد و در و یار در آمد سرست  
 بزم با چون رخ آراسته خود است  
 باده آورد و کل نکتست  
 دوش پمی و خور و وقع و کوی  
 لیک در این شب معهود که آن کوی  
 ویش بی همه سپاس و چای  
 که بنی شک ترا زید و هر بنی  
 اشک در دینه و جای کل اندر  
 سر که بر روی او جای می اندر  
 یار در خانه خوخت و او گرم  
 که سیم حاضر و کل در کف معشوق است  
 جز سپاسی سیر خانه او در منزل  
 نه خطی پیش و نه زلفی و نه خالی است  
 زان و مانده کف و وصف و چای  
 و نکتست از پیشی چون ال و نکتست

فازن

خالی از نعل چرخ سگس کوی  
 بر سپید از نعل چرخ سگس کوی  
 فلک با و کران قول بکتست  
 فلک با و کران قول بکتست  
 انگری چسب در نکتست می  
 انگری چسب در نکتست می  
 نمد از دو کوی و نکتست در است  
 نمد از دو کوی و نکتست در است  
 دان کر کوی دی کوی کوی کوی  
 دان کر کوی دی کوی کوی کوی  
 بنده از جای مین شرد سپید است  
 بنده از جای مین شرد سپید است  
 رفت بکشد و در و یار در آمد سرست  
 رفت بکشد و در و یار در آمد سرست  
 بزم با چون رخ آراسته خود است  
 بزم با چون رخ آراسته خود است

باری این سخن این سخن این سخن  
 از دهن و پیشش بزم شاست

و ایضا پس این سخن را که موزون سخن و بخت میان استادان کن اقد  
 بحضرت لسان الغیب شمس الدین محمد حافظ شیازی کرده اند گفته  
 و حضرت بر رسولی خود آورده امید که بشرف ملاحظه صاحب کمال این  
 ماه نو و دوش نمایان ز سر کوی تو بود  
 لیکن امروز شنیدیم که ابروی تو بود  
 پیش از اندم که دلی شفیقه روی تو بود  
 دل با بسته برنجیر سر موی تو بود  
 پشته زانکه فلک منزل با کان کرد  
 بادل پاک مقام سپه کوی تو بود



تیرانه و شیران جهان رسیدند  
 چون دیدیم کمان در کف آسمانی بود  
 بود بخت نون تو هم کو کهن هم شیرین  
 عشق از روی دل بست زده و دانی  
 دل گشت تیر پیکر سپید جسم  
 عاقل از این که همان در جسم گیر تو  
 این رگست که در طر مشهور است  
 و این همه است که در غم و جادوی تو  
 و بیستی ز دست بجز بیدم انا  
 دیدم از روز زلف نام نظری بوی تو بود  
 تیغ گویند که نوز زبوی دیک خط است  
 این همه فستند که بر خاست زار بوی تو  
 رویت امروز ز غور شد سبق زود کرد  
 رای خوشید بوی آینه روی تو بود  
 صاحب مضارب آن تیغ و سنگ که  
 گفت که نبشش اول سر من کوی تو  
 ای امین در شرنیک بین کین سپید  
 در همه سر شاخوان دعا کوی تو بود  
 میرزا آقا جان بخت نفس پر تو در فنون شاعری غاصه غزل سرانی پستم  
 و در نگارش خط نسخ ماسخ نگارشات استادان با تقدم همواره  
 به عا کونی و مدامی با پادشاه و جهاد راغب و در محضر جلالت اثر جناب  
 صاحب مشهور و معروف است

اولی

ای که آفت کشی ما همه از موی تو بود  
 دل ما بود که زنجیری کیسوی تو  
 دوش از دوش تو آویختن تلخ  
 تاسیان بگو که باریک تر از موی تو بود  
 کوه در پیش تو مقدار زکاوت  
 دل سخت تو فکر سنگ تر از موی تو  
 که همه تیر باری کشیم ابرو  
 که دل از آری ما شیوه ابروی تو  
 کوی دجوا زار دل باخت ام دادید  
 زنج و زلف تو چو کان تو و کوی تو بود  
 پیش زانکه بگویند ز چو کان کوی  
 سر ما در سر میدان تو چون کوی تو  
 هیچ شک نیست که سر شمشیر جوان  
 ای همه اینسته بپنجره اگر روی تو بود  
 خیمه شیر و لان تاقی از نیم نگاه  
 نیروی شیر حسانا بد و آسوی تو بود  
 قتل عشاق بشنود و ابرو کرد  
 خوب کردی که جز این صفت باز دی تو  
 آنچه عمری چو یکس دل بهوش ز  
 شگری بود که در لعل سخن کوی تو بود  
 تا تو پیدا شدی ای ناله کیسوی نگاه  
 مشک تر بود که خون جگر از بوی تو بود  
 پکی چشم زدن کرد جانی تیغ  
 این چه سر است که در زکس جادوی تو  
 دوش وقت سر آفاق ز نور روشن  
 مطلع مهر کریان تو یا کوی تو بود



باغبان قدم را در این دلدوله      زین باغوش و طراز رخ نیکو تو بود  
 اگرچه تو فکشت با بهر دعت که مید      کاشکی نعت من نعت شکوی تو  
 پس دانش میزد بعد از حسیم و کاش مترون با سلیقه پستقیم است  
 و اگر ز پیش پرند زاده پس کین و اگر از جانش جویند فقری علت کن  
 و اگر از قلاتش خواهند این غزل شیرین که تخلص بهج صاحب کافی  
 این است خط نستعلیق را نیز نکویس نکارد و این کتابچه را بطریق کتابخانه  
 در شش برگه درین سبک از روی تو بود      و لم اشفت ز از روی تو بروی تو بود  
 بهر شب دیدم در روشنی از روی تو      ز بهر شبی نظرش ز رخ نیکوی تو بود  
 بهر راه و صفا چون کرد میسر و ایام      بهر دم رستم من اندر شکن موی تو بود  
 زین عالمی که پیچ از ارشش جان بخشید      بکند حدیث از لب با بخش شکوی تو  
 صفت دانا و دکه و لیا شدی شفت براد      ذکر اشفت کی صفت کیسوی تو بود  
 رویت از ما بهیمنان تکی افرو      قرص خورشید مگر سنگ ترا زوی تو بود  
 با و دان دل تماشای شش بخشید      هر که کرد و نداشت که او روی تو بود

دیت خون همه بخش بازوی تو بود      و دیت خون همه خلق و بدو اوقات  
 زانکه چشمش سوی بت بود و دوی تو      کافر از سجده بت کرد و کونیش تو  
 چون رسیدیم و بدیدیم سرکوی تو بود      سپاهان که مقصود طلب میکردیم  
 زانکه محراب نازش خم ابروی تو بود      مقتدای صف عشاق شد احرار  
 تا بدین مرتبه جانش کجا بوی تو بود      بوی از خلق خداوند بر دی تو  
 ای که از روز از زان قبله ماکوی تو بود      صاحب فرخ فرخنده امین الدوله  
 از دم قطرت میخبت باخوی تو بود      زاده بود بهر صدق که صدق بود  
 تا شد این بخت که در سجده شکوی تو      پشت این چرخ نیم دیدیم چرخ تو  
 روشنم گشت که چو گلان تو و کوی تو      تو پس خورشید برین بر شد و میدان تو  
 چون بدیدیم باطن نظرش سوی تو بود      نظر هر چه بود که شش فکند  
 چاه اندر کف مداح و شاکوی تو بود      ای خوش از روز که در بزم تو اصف  
 بقا اقا پسید محمد که از اشعار ابدار غیر کتاب بقا است و حسن تخلصش  
 بدین معنی که اولاً است و ثانیاً من السملار در بوستان فصاحت سرود



نوحه و درین بلاغت شایسته پیرایه هموار و عاکود و لایق  
 بی و دشمن هم آغوش رکش و بی تو  
 دیدت و دشمن پدیدن که ز سر زخم  
 شد و صفت تو ز بانی قلم بر سپهری  
 تو سدی جانب کلزار و زیندین  
 دل بنیل جو پس بنیل کیسوی تو  
 سرور دیدم در باغ که بر پای روان  
 تا بد منزل ما خاک سپهر لوی تو  
 تیگر منت شمشیر چا ساسان خشم  
 کشش لطف امین الدوله  
 رخ بنجاک در او سوده ای کعبه حسن  
 دوش اندر سران لف زدی  
 الفت جوانی بی کلفت و از اهل محبت است طبعی شیرین دارد و

و صفتی مطبوع و دلنشین این غزل از رشحات سحاب فکرت است  
 کارم بر پیش آفتاب تر از موی تو بود  
 جوی خون و دشمن و ان و دشمن تو  
 آنچه در چرخ سپهرین تو دل کردی  
 آنچه شد نور و دل دیده صبا ستون  
 بودی را که توان دید در او نور خدای  
 بگشایش یک پا و مقمان جسم  
 شد ز بوی نفس با و شکفتان  
 صاحب عادل فرزانه امین الدوله  
 دل الفت اگر از کج سلامت برقا  
 فتنه دیدم که بر رکنس حادوی تو  
 ناصری جوانیت فرخنده خصال و بجد و جسد تمام سالک سالک  
 رشد و کمال از سادات روشن نب و در و فرخند و اخیار فری  
 منتخب شعر ترش بر پای طبعش کوا خط شکسته را نیز در دست



**میسکار و این غزل دوست**  
 ای خوش از روز که نگر گوی تو بود  
 دید و راروشنی از طلعت نیکی تو بود  
 خنک آن دید که شقایق بدو از تو  
 خرم آن دل که نهان در خشم گسری تو  
 تو نهانی و عجب اینکه بحر خا و دیدم  
 جلوه حسن رخ و قامت بلوئی تو  
 هر حدیث از لب شیرین بگفتند  
 نکته در صفت لعل خنکوی تو بود  
 طاعت شیخ ریاکار نبود و طاعت  
 سجده کاه و ی اگر طاعتی دوا بودی تو  
 نزل بود نشانی نیکویش خبری  
 که بنوازی جهان باز گل روی تو بود  
 نامری از تو جدا ماند و بعد سر گشت  
 ای خوش از روز که نگر گوی تو بود  
 قری یافت دیدم ز سر روی تو  
 بسجده جان شده دیدم رخ تو  
 بجز سویی از باب نفر گزشتی  
 نفر لطف شهنشاه مکر سویی تو  
 نامراده نشد عازی که پشیم کرد  
 کاش که یوان مرا تبه بدوی تو  
 همچون دریای خیمه شش بجا مهری کنونی  
 و صدف طبعش در دریای تو  
 فضایل شون است جوانیت از اهل ادب و از پسران دولت  
 و از پسران دولت

ای خوش از شب که مرا جای پهلوی  
 اندر آغوشش من اندام سمن بوی تو بود  
 بعد از آن بستر دیاش میغلان شد  
 هر که او را شبکی جای پهلوی تو بود  
 یاد و آن شب قدری که مرا باستان  
 دیدم ای مهر فسر و زان به روی تو بود  
 آنکه از عشق تو میکرد لامت مارا  
 دیدم از خاک نشینان سر گوی تو بود  
 این همه صفت که از سر و لب جوی  
 دیدم امروز نه چون قامت بلوئی تو بود  
 هیچ بگویند قصد دل شیر و لالان  
 این دلیری صفت چشم و لب بوی تو بود  
 خوب و میان همه کرد ز رخسار تو  
 هر کجا قصد از طلعت نیکی تو بود  
 مطرب افغانه بشیرین سخن گشت  
 نقیضایش همه از لعل خنکوی تو  
 کرده از تفریق شهنشاه ترا بوی هم  
 ای بنای فتنه که در ملک ابروی تو  
 خسر و ملک پستان نامردین ملک  
 در ازل مغرور از خدمت مشکوی تو  
**اشقت مرویت آید و با اصحاب ذوق و عرفان در صحبت و معاشرت**  
**همه از و همراهِ اغلب موز و نازش در مناقب اسماء طاهرین معلوات ایم**  
**اجمعین و با و عا کو یان دولت علیه زوینش است**



از ازل قبله صاحب نظران بروی تو بود  
 عارفان را بهر محراب دل ابروی تو بود  
 دام و لقای پریشان و بلای جانها  
 سبیل پیشکش و زکس جادوی تو بود  
 سحر زاهد و زنا مرغ از روز لست  
 سکن زلف تو و حلقه کیسوی تو بود  
 بسراغ دل خویش آمد تا دیدم  
 دل شکسته بسی در شکن موی تو بود  
 مسجد دم و صبا بود و من بوی مکر  
 گذرش بر خم کیسوی سخن دی تو بود  
 کشته دور از تو دلم تنگ درین دیر چرا  
 ای خوش از روز که منکر که جان کوی  
 بچو پروانه پیش بهارستان عدم  
 شمع قندیل وجودم رخ نیکی تو بود  
 و امن جت علی راعده اشقذ ز نیست  
 که در آتش نظر لطیف و گرم دی تو  
 ای علی ای مشرق خوشتر از این  
 که از ازل آید ذات مداروی تو بود  
 ما چنان مرغ تو خوانیم ثنایت کویم  
 که خدا مانع جبریل شاکوی تو بود  
 شاه ما را تو که در باروی قوی  
 که بجز معبر که او نه باروی تو بود  
 نمرالدین شده غازی که بشکر شکنی  
 نیروی خنده و باروشن بیهیروی تو بود  
 ملک و او که ای که ببار ازل  
 عدلش این و کرم سپک ترازی

چرخ نفهم زنده کردید مکان کیوان را  
 کرانه از روز ازل خاکروشد دی تو بود  
 چنگ بر دایره مهر روی غمزه بود  
 اگر مشن منب و شکر شکوی تو بود  
 انجم **ایکسان** در **ایسله** اصفهان و مشرق طلوع کو کب وجود  
 این فرضند و آمانست از کسبه بازار ولی در کسب قصایل طالب

**دلی قرار است این غزل اوست**

بر روز رسته شبیه قد بلوی تو بود  
 بر سرش پای اگر چو به روی تو بود  
 مجلس باشد چون روی تو باشد  
 دوش پی روی تو کتبه قرار روی تو بود  
 دوش بر گنج لبست بار سیاهی میم  
 چون شدم خیره بران حلقه کیسوی تو  
 کشت پر فتنه بر کوشه افاق غیاث  
 بحقیقت بهر آرز کس بادوی تو بود  
 شیخ در مسجد و راهب کلین از ازل  
 هر دو را قبیل دل طاق و دایروی تو  
 صف شاق پستی کی تیغ نظر  
 که از حیدر معذرت نفسی سوی تو بود  
 شاه دین شمع یقین ای که شیدان است  
 روشن از روی فرو زنده نیکی تو بود  
 دی میسری که خدا داشت بهر سخن  
 با پیوسته از لعل سخنکوی تو بود



مریش است که خدا داد و نجات نسیم  
 هم اندازد است بسوی سلامت گوی تو بود  
 نام الدین شکر از آن گشت مغرور  
 که بهر کار تو خوش میباری تو بود  
 در سخن انجم اگر شیر دلی نیقیب  
 که از دل بوی شیر خدای تو بود  
 اشتها از روز و از آن صفتان است و در آن تو ای بوی تو  
 و صف ما که تشنه شید و در آن تو ای بوی تو  
 از توصیف ما که دست سیر کرده و از تشنه ای تو  
 بهر که بر سر سرچین نوبی تو بود  
 بهر که بر سر سرچین نوبی تو بود  
 منتی شرم بود که کویر قند  
 سر و استیسته چون قند بوی تو بود  
 گفت زلف بیک شبی از روی تو  
 کاشکی که من قیت یک موی تو بود  
 گشته اتفاق معرکه ای بخت باز  
 که بهر مبار سرگیوی تو بود  
 گل ز پستانه شب که بوی تو بود  
 که بهر غم سر از روی تو بود  
 پرده نه درین تو افکین  
 گویم ای کاشش زبون بهر چون تو بود  
 از دور که زبان پکنشیدی از غف  
 پدید دست مکرر تو نوبی تو بود

که از جسد بوی تو ای بخت باز  
 ای دل ایسته خونی از روی تو بود  
 ز پستان صفتی طبعی شمع تو من  
 گفتش ز پستان چو لمبوی تو بود  
 از صفایان بروی باو صبا مانع  
 که فلان ابن فلان عاشق بوی تو بود  
 ای دل آن پنج زبان رفت که بر جای  
 پنج دانه و با نبار و با بوی تو بود  
 لیک اگر عاشقی داشت این اندوه  
 ای پنج افشرد قند بیلوی تو بود  
 اشتها داشت اگر شاه بهر سر متی  
 پر خور از همه مندی بوی تو بود  
 سر سر مرغ دل دار من ای مطیع  
 بختان فاخته ذکرش هر که گوی تو بود  
 فان پس از او قمر و در او نور و در است و در  
 و در او نور و در او نور و در است و در  
 همیشه کنین و صاحب کافی این سرخ و گاه  
 و گاه این قسیده و گاه و گاه این قسیده  
 تمام ای خدا و در من این اندوه و در من  
 و در من این اندوه و در من این اندوه  
 دیگر از شور پستان بر سر و شوق  
 ماوراء آن ترخوان و فضا ای بخت باز  
 ما بهر را خستیم از این بخت باز  
 ما بهر را خستیم از این بخت باز  
 اندر آن که تو بستی بر عقل و در  
 اندر آن که تو بستی بر عقل و در



مصلی امان و دوی هم محبت هم صفا  
 کعرف کرم تر خوانی طرفان جوان  
 جلودانان حکمت جلوداران فضل  
 جود و ذوق این فرخنده محنت آن  
 صاحب این سخن بری که از سر شوق  
 و انی انپای تاسر علم و تسلیم در رضا  
 زان فقیه از یاد خواندش از پیش  
 اندرین سخن جسد و جان و جسم و کرم  
 از حد و برانجمن و نند بر بر سپاس  
 آن کی سبکین و کجاست به بحر جان  
 عارفی از خشت رگزار است و ای شمس  
 آن که بر و که نوشید است فرو شکر  
 زبید این شعر نه چهری و وصف ترش

جمعی آوار دارند می تخلف هم سخن  
 کعرف مست شمس الی طرفان سخن  
 جلودانان دانش جلوداران فضل  
 جود و ذوق این فرخنده محنت آن  
 صاحب این سخن بری که از سر شوق  
 و انی انپای تاسر علم و تسلیم در رضا  
 زان فقیه از یاد خواندش از پیش  
 اندرین سخن جسد و جان و جسم و کرم  
 از حد و برانجمن و نند بر بر سپاس  
 آن کی سبکین و کجاست به بحر جان  
 عارفی از خشت رگزار است و ای شمس  
 آن که بر و که نوشید است فرو شکر  
 زبید این شعر نه چهری و وصف ترش

بشمار و فرود پس نام که در شعر است  
 او چو سبکین و بر سبکین جو او در مری  
 مرد و پنداری کی جانند پنهان در دوا  
 وان که افسر که میثاید بیار سخن  
 خاموشی و هر چه پند و نصیحت نام  
 وان که باشد بکار نظم چون سبک  
 بی بسازد و بد فرود که کسر و قلم  
 وان که کسر شد آن سخن و انشور  
 و که قنار و ابیات و مقف و رکاه  
 وان که کشتن کز اشعار و نیشین  
 وان که کسر است که از فرخنده کی صند  
 وان که پروین که چون اشعار شیرین  
 وان که در میان که اندر مرغ و قفس

سر و فرود پس نام که در شعر است  
 این چنان یک و شیار و چوین که در قوت  
 یکی حسنه و کمال کشته در دوا  
 رشته اشعار او را که هر جمل سخن  
 خاموشی و هر چه پند و نصیحت نام  
 غم می برداید از دل جان سبک و سخن  
 بی کمریز و جمل چو که کشتاید سخن  
 شعری و فرخنده و ملایم و قوت  
 کجاست جمل و اشعار او را و در سخن  
 سبک و اشفتگی میرون و طبع سخن  
 وان که کسر است که از فرخنده کی صند  
 عقل در مانده که یارب شکر است این سخن  
 پرورد و پسته نرین و شوق و یاسین



وان در شهر او شهرش با شرافت توان  
کودمان یک چشم شوخ من چو منی و دست  
کودمان یک ماه من در دلبی چون نازد  
من سسی خوانم میج صاحب کیان عالم  
خفزی مارون قاسمی عصا نفس  
سکت اندر جمع اندر سم چو نازد بهر  
بازار خوند و دانش از یک دفتر علوم  
سرکین تر بند و او در خاست به خراس  
گلکش از چید نازد در است کانه خراس  
ایمن از نذر او ملک سلطان اندر  
با عسای او که آرد نام معن نازد  
عاسد از بجا او نازد و دانش با کوب  
با وجو و میل پستان سر در پستان

و او نازد را ملک قدما توئی گزنی  
هر کجا هر تو نجا و پستان در پستان  
نزد و باشد این که با بد عقل کلک  
نزد و باشد اگر با غم تو خاقان  
دست ارد پستان ل شانی جان  
رایت بخش پر خند در به ساعت خشت  
برق ششم خانه سوز خسرو کسری غلام  
تیجای معری از بخش حمد زین غلام  
نیز نازد و شاد و شیردل از سی تو  
دوست را گوید که بی بخت هم غم دار  
بنده غلام پسیل قطران پستان نظم  
تا کنم مع تو ملک است اری سیل  
مع من غلام فیض دست تو ابریز

روی از افاق چنان کرده اند و نازد  
هر کجا قهر تو نجا سر زغن در سر زغن  
در خط سلطان کشی از خط شروان  
نزد و باشد اگر با غم تو سلطان  
بر نشیند بر کیت بار و کوب غلام  
آخر تمیش تا در چه کشور درین  
در بهر بند و پستان نیت بند و پستان  
بارای خشتی از نذرش بر سیل  
وز و سپید و شمن و باد و ستی نازد  
خضر را گوید که هر کج منصور دم مرز  
شود نام مع تو سلطان مغلام نام  
تا کنم و صف تو صبر است بحری نازد  
وز کو بر کر سسی غلامی بکوب درین



تاجی در فردین بشکسته کرد و در خون  
 تاجی در هر کان پشوده کرد و در خون  
 دو پستان را در فیض ازیدی بر سر کلاه  
 دشمنان را از کید آسمان در کفر  
 پروین جوانی است باوقار و کلین  
 و شاعرش فصیح و کلین شمش قناری  
 و شاعر شیرینش شکر است  
 و شاعرش میرزا قافا و کاشش معرون با صدق و صفا  
 و این قصیده که در میان احوال انجمن  
 و شعر اکفیه بر صفای طبعش کو است  
 ز بهار آمد و گلزار پی نشو نماست  
 با و فردین در طرف چمن  
 نرم ز ملک چمن باد صبا کرد و گذر  
 وین بهر نشو نما از مد باد صباست  
 طالع در طرف دمن لبس کی سر کلاه  
 سرور در صحن چمن شاد و کی سر کلاه  
 ابر بارید و زمین طالع گشت و زانید  
 بچه سو پس نامی که زبانش بقیاست  
 و شکم زادی کی لول و شمش نکس  
 چشم او خیره بود و اندک لیکن است  
 هر طرف جمعی و یاری و شهابی در دست  
 نقد بیل و بوی کل جام می لعل  
 روزی خوردن و ورقامی طبع است  
 کرچه پستان دوسه سالست که آراسته  
 محفل انجمنش نام و بجهت هفت است

پیشان محفل گلشن همه بی قیمت قدر  
 نژادان مجلس جنت همه بی فرو بهات  
 عرش و فرش در دو بهش از دو  
 خاک آب و گل و خشتش همه از صدق  
 صاحبی دارد آن مجلس کز پاک و پاک  
 در سراپایش تکیه کرد و رخه است  
 پیرا کینه و ضمیر است که از نجب جوان  
 بی تعظیمش شت فلک پر و دست  
 حبیبی دارد و نام و نسب و دار و نیک  
 سی قبله چرخ نقشب و فقر است  
 خود بخود راند و بنشیند و پس خود  
 هر مقامی که دهد و همه را جای کجاست  
 انقض مجلسی را بسته کرد و چو  
 گفتگو باشد و از پیش و پس و از چو و دست  
 سخن جمعی از قافیه و بحر و ردیف  
 دقت بعضی ورقه و مدح و بجا است  
 سخن از فضل و هنر و تمایز و اندک  
 کس نداند که در این فن که شسته و گدا  
 همه دارای مقامند همه صاحب فضل  
 که به از دولت آپس کند ملک دار است  
 همه مستغنی از دولت از غرقه  
 از آنکه این سپله را دولت و شان  
 او پستان او سخندان همه را طوری  
 هست در دست که پر از غزل و مدح و  
 ان کی باشد پس کین و تخیل طبع  
 و الله دارد و بیرون که جانش به است



پیمانیت درارش همه در محروفا  
 که پیکین است از مال و بضاعت  
 و آن در پر تو که ز تو نفیست  
 او چون خورشید بجز خاکستد بر تو نظم  
 خط او چون شد و خط در آن چو غلام  
 و اندر کس ساغر آن است سخن که بخش  
 و اندر کس فیدر کس نفع نهد بر نظم  
 طبع او کوئی یک جوی از شهید است  
 و اندر کس بقا سید ارباب سخن  
 اید از شعر و بخش جان بن و ریج هم  
 و اندر کس الفت و در کوش سخن بخش  
 و اندر کس آن بحر فصاحت که نظم  
 طبع سرش ریش در یاد مضامینش که

بکلف

کلف مانی و افتد و مقون و شهاب  
 کلف انجم چون و سپاه و مایل  
 کلف باشد سرگشته که چون بوی  
 بزم طبع لطیف و همه را شعر ضعیف  
 غم اگر که شود جسم همه که کین است  
 خواصد مرد که بپستد همه عاشق است

افتاب فلک قدر این الدوله  
 که مدحش همه جا و روز زبان است







v9, f. IV